




۷۸۶

مکتبہ  
الاسلامیہ کراچی

# انتخاب مضامین

برائے امتحانات منشی الہ آباد و دیگر مدارس  
تالیف: 

بہت نام

احقہ العباد محمد حسن

در انوار المطالع لکھنؤ مطبعہ گروید

قیمت ۱۶

حق انتخاب محفوظ ہے

**M.A.LIBRARY, A.M.U.**



**PE426**

بسم الله الرحمن الرحيم

## قصیده

الهی متاع درد باز ارجان انداخته  
 گوهر هر سود در جیب زبان انداخته  
 نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو  
 پس هایدن مرغ عقل از آشیان انداخته  
 از کمان تاجسته در چشم تحیر کرده جا  
 معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته  
 ای بطبع بارغ کون از بهر برهان حدوث  
 طرح رنگ آینه‌ی از فصل خزان انداخته  
 سرعت اندیشه را بگند در دمان تیر  
 عادت غیازه در جیب کمان انداخته  
 در چمنای محبت هر قدم چون کوبلا  
 از نیم عشوه فرش ارغوان انداخته  
 مرغ طبع اندر بلوای معصیت نشو و بال  
 سایه پرورد غمت در آفتاب رستیخیر  
 عفو تو شایهین رحمت را بران انداخته  
 طبع عشق ترا از مغر جان آورده ام  
 فرش استلبرق بر زیر سالیان انداخته  
 ای دولت را روی داد و در بار عشق  
 طبع عشق ترا از مغر جان آورده ام  
 هر کجا تاثیر غم را داده اذان عموم  
 آن همان تا سایه بر این آتخوان انداخته  
 ای دولت را روی داد و در بار عشق  
 شادی راحت فشانم تا توان انداخته  
 عورت و شانم از اوج عز و شان انداخته  
 زین خجالت چون برون آیم کول بوج خون  
 شادی راحت فشانم تا توان انداخته  
 زین خجالت چون برون آیم کول بوج خون

الهی متاع درد آری حیرت نه است و شادی و غمت است کمالات باری باشد جل جلاله و در متاع  
 نهد باز ارجان و گوهر هر سود و جیب زبان اضافت بیانیه و مضمون هر دو مصرعه جدا گانه است یعنی اولیای جانان را در دود  
 و در زبان سودا بخنده است این قول همان آیت و صریح است قوله تعالی ان مع العسر یسرا قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم  
 ای محمّد بن عبدالمکارم اگر مضمون مصرعه دوم را استعمل بمضمون مصرعه اوله بدارند چنین گویند که در باز ارجان که سرایه بیان است که اقبال  
 عروج دل ان انسان یعنی سرگرم بر گزند و در آن فتنه اخلاق عبارت است از توبه و درگاه است نماز و در غش است که حلال مشکلات

در زبان آخرت که هرگز نیست در صفت است (اصح کلام)

فیض را نازم که بر کس پایست آمده است  
 صید دل را بهر آگاهی نصیاد ازل  
 کرده از عرفان لباس عجز براد این دراز  
 طعمه که ز خوان عشق انگنده ام در کام دل  
 شرح گوید منع لب کن عشق گوید معرودن  
 دولت و صلت که در یاد که با آن محروم  
 حیرت حسن ترانام که در بنم وصال  
 و صفت صنعت که لب هر ذره میریزد بر من  
 و رشایت چون کشایم لب که برق ناکس  
 من که با شمع عقل کل را ناواک اندازد  
 مست زدق غریم که زنده تو حید تو  
 لذت آذاره در کام جهان انداخته

۱ فیض را نازم که بر کس پایست آمده است اول سلیم و قلب مستقیم حاصل نموده جانرا از میان انداخته یعنی تلافی فیض تو ساخته است که کشندگان خنجر تسلیم را به هر زمان از غیب جان دیگر است به و اینهمه مقتضیات فیض اوست که آنکس که ترا شناخت جان را چه کند ۲ شفیق است صید دل را آن یعنی مرغ دلها که در دام زلف محبوبان اسیر می شود و صیادش در باطن مشتوق ازل است ملا جامی فریاد است بهر پرده که بینی پردگی اوست به قضا جنان بر دل بردگی اوست به و نیز فرموده اند که المجر فی نظره الحقیقه است طعمه که ترا آنج این شعر در بیان حرارت عشق است که گرمی و درخ را با او نسبت ذره بآفتاب است ۳ صلت دولت و صلت آنج جوهر اول باعتبار افرا و انسانی آدم علیه السلام و لجا ظ خلقت آن سرمد علی السعد علیه و آله و سلم که اول ماخلق الله نوری و بنظر مجربات حضرت جبرئیل پس جائیکه سید عالم در شب معراج تا عجب بگریزیدند و سراپرده جلال فیما بین حامل نامد پس با آدم و جبرئیل چه رسد و علم انداختن عاجز شدن ۴ صفت صنعت که لب هر ذره آنج عقد اللسان و جنتین گرفته شدن از سخن که آنرا لکنت می گویند کذا فی البصر ۱۲ شاید فارسیان بسکون استعمال کرده اند چنانچه خلقت و غیره ۱۳

## قصیدہ درخت سرکانات صلی اللہ علیہ وسلم

اے برزودہ دامن بلارا	سرد پے خویش دادہ مارا
چون در رہ مرد می پائے	از کو چہ مطلب و فارا
یاد تم کنے دہی چکے سن	بے مزودہ ندیدہ ام صبارا
دیوان گرے محبت تو	کا مروز سلم ست مارا
بیگانہ ز تاج کرد تارک	آوارہ ز کفش کرد پارا
جان و دل من پر از غم تست	بہر تو تھی کتم چہ جارا
آبادہ صد سرد و دردم	نا کردہ تمام یک نوارا
صد چاک سپردہ ام بہر دست	نا کردہ بندش یک تبارا
ای بخت چنان کن کہ آخر	ممنون اثر کنم دعا را
یاد دست بخاے چرخ بر بند	یا بخیل عطاے دعا را
نامے بشکب در پذیرم	آفات نجوم فتنہ زارا
یار بچہ عداوت است با من	این کار کسان کبر یارا

لے یاد مکنے در بیچکین آہ یعنی ہر چند کہ در ظاہر مرایا دی کنی لیکن با دھبا بوی مزودہ لغات باطنی تو  
میرساند کہ بدان زندہ ۱۲۵۲ دیوان آہ این دو بیت قطعہ بندست یعنی خدمت دیوانے دوستی  
تو کہ امروز راست بہر نہ سرد بر بند با نودہ آوارہ دست سراپگی ساخت در بیٹے نچ بجائے دیوان  
گرے دیوانگی دیدہ شد داول ہوجہ است کما لایخی ۱۲ حریم بیٹے خدمت وزارت دوستی کہ امروز مرزا سلم  
است بر سر دستاے گذار شدہ و نہ در پاسے پایوسے داشتہ نسخہ دیوانگی از دیوانگی گشت چہ در دیوانگی  
ازین تم شدن بعید نیست ۱۲۵۳ جان و دل من الخ یعنی در تمام جان و دل من غم عشق تو معلومست  
دیخوا ہم کہ براے تو جائے خالی کتم اما مقامی نمی یابم کہ در ان غم تو نہ باشد وجائے خالی کردن کنایہ از تعظیم  
کے و نشانیدن او باغرا از ۱۲

باخویش چو راز دست گویم  
 از خانہ برون کنم صبارا  
 در ملک فرنگ و شہر سلام  
 معزول ندیدہ ام ہوارا  
 تاسکے بمیان خود بہ بینم  
 دست اجل شکستہ پارا  
 در انجن جمال ردیت  
 بگرفتہ ز آفتاب جارا  
 گرفتش جمال تو نگید ق  
 از سینہ برون کنم صفارا  
 تاسکے فلک بٹوہ گوید  
 کاسے وہم تو کردہ پی صبارا  
 از عشق فلان بیاد داسے ق  
 سرایہ دانش و ذکارا  
 ہر خید کہ راست گوید اما  
 خاموشی این ستم فزارا  
 رقمش کہ گنج خانہ طبع  
 مریون شرف کنم شمارا  
 گنجے بکف آدم کہ شاید  
 سرایہ نعمت مصطفیٰ را  
 درج گسرا آدم کہ شاید  
 آدیزہ گوشش انبیارا  
 دستی سخن آدم کہ شاید  
 مجموعہ لطف اولیاء را  
 ایک بزبان رساندم از دل  
 تاداغ کنم دل سمارا  
 اسے جو تو دوست دل خارا  
 دے عزم تو بال و پر صبارا

۱۵ باخویش چو راز مخ پیے و تیکہ راز دست باخو در میان ہم از غیرت صبارا از خانہ برون کنم  
 حال آنکہ در کفر و اسلام کسے ہوارا نکردہ ۱۲ ش ۱۵ تاسکے بمیان آہ از فراطحون داندوہ تنای موت خود  
 می کند دی گوید کہ کی باشد کہ تصرف دست اجل پاشکستہ را در خود نیم داز جین جمال دیت زیرت بدرہائے  
 یام ۱۲ ۱۵ در انجن آہ فاعل بگرفتہ ردیت ست یعنی در مجلس انجن جن جمال ردے تواز آفتاب جا گرفت  
 و بردے غالب آمد ۱۲ ۱۵ کہ نقش آنچ یعنی اگر صفائے سینہ از نام نقش جمال تو مکنہ آن صفارا از سینہ  
 برون کنم ۱۵ رقم کہ گنج خانہ طبع آنچ پیے فٹاسے کسے کم در عرض شرف حاصل نمایم تا فلک خاموش  
 ماند و با شمع آن دست از دل آزارے باز کشد ۱۲ ۱۵ دستے سخن آدم آنچ دست لہجہ بے نصرت  
 دیائے توصیف و کات بیان ۱۲ ۱۵ ای جو تو آہ پیے مدوح سن بخشش تو قدرت و قوت و ہر صفت  
 سخاوت را د عزم تو سبب پریدن صبارا ۱۳

## قصیده در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور      شنیدم آیت استغفار از عالم نور  
بدل ز شاہد بزم ازل ندا آمد      کرای تمام وفا از رضاے مایس دور  
ز بختی اطاعت حسن ادب خجی طاعت      که با اجازت مائی ز وصل مایجور  
زیاده زین نه خلا است دوی از بریا      اگر بچو صله نازی درآ به بزم حضور  
طلب بیار و ترس از ستاع منع کلیم      بساط عذر بیار که نیستی مغذور  
اگر بچشم مقصود دست عشوه ما      شکست ساغر امید و بنگ فتور  
نه کو تخی ز غطا بود عشق می داند      که بر کرشمه مانگ بود خلعت طور  
تو در معامله اسب طوا متاع مختصر      که ناصح بود و بیع و سعی ناشکور  
در ملاطفت آشنا کشا و در آ      که آشتی طلبست ان سیمکم شکور

سپیده دم ابرخ ای بوقت صبح صادق که شمع شعور را گل کردم یعنی غافل شدم در آن غفلت آیت  
استغفار ای بکشایند ابواب رحمت را از عالم غیب شنیدم ۱۲ بدل ز شاہد ابرخ ای بگوش و لم از شاہد  
ازلی آواز آمد که اسے عرفی سر پایا وفا از خوشنودی بسیار دور هستی چه رضای مادرین ست که وصال  
ما طلب کنی نه هاجرت ۱۳ ش ۱۴ ز به اطاعت ابرخ یعنی محبوب ازلی بمن خطاب کرد که عجب حسن ادب  
و عجب فرمان برداری که با وصف اجازت ما از وصل مایجور هستی و از الامروق الادب آگاه هستی ۱۵ قد  
۱۶ زیاده زین ابرخ اگر بچو صله نازی یعنی بچو صله خود و غیر می کنی که بلند است ۱۷ طلب بیار ابرخ اسے  
مرا بچو از منع من موسلی کلیم اسد از دیدن خود بگل من ترافی خوف کن چرا که بر تحله مانگ بود خلعت  
طور چه عجز جبال از برداشتن دانت انا آیت و اذا عرضنا ظاهرا سرست ۱۸ تو در معامله ابرخ اسب طوا بالکسر  
بر وزن اضر و ابیجی فرد و ید از حضور مایسے تو در باز اسب طوا فریاری کن که خریداری ستاع عذر عدم طلب کل بخیال  
ن ترافی ما اسب طوا درست نیست چرا که هر خبری را مرتب خاص عنایت شده و بفرمایند علیه الصلوة و السلام را جامع مراتب  
علیا آفریده بسا حکم کرد و مدد یگانه را اولین ناجانز بودند و در عهد نبی کریم ما جانوش شدند ۱۹



می مشاهده از ان دراه میگرد باک  
 بیابوش کرد دستیت شهید گنم  
 بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر  
 چون عشق تو همه بنیائیت بشاید وصل  
 بگرد ز منزه این عطیہ بادل من  
 دلم نبال در آید که بان صبور ی را  
 عثمان فگنده جهانم بنیر بام وصال  
 بدست است طاعت در ان رها کردم  
 ز دم بجل متین جوار دست ادب  
 کمال جذبه لطف آستین کشانم برود  
 تبارک الله از ان بزم بنیر وال که بود  
 بسط انجمن افتاده فرشهای لطیف  
 جماعتی بین دیار بود وصال  
 وطن مردم و دار سیاست آسوده  
 دلیل دعوی منصور کاتبیست بین  
 پس از مشاهده کجی سرورے دیدم  
 جمال صدر نشینان ز نور چهره او  
 فرد شدم تحیر که یارب این که بود  
 هنوز در دلم این سنه حبه اثر ق  
 که گفت شاید تنها نشین سند حسن  
 کدام کل که نگرفته از هدایت ما

تو در شقت نزع از طبیعت مخور  
 کفایت قابل رحمت شهادت ستور  
 بیا که بھر تو بر صفی سراسے سرور  
 چون با همه آرایش ست جلاله سور  
 همان اثر که با بل فنا کند دم صور  
 ز حد سر که درین راه کس مباد چور  
 منرا از اثر سنه گام دیر و ستور  
 بادلین قدم اسباب غلده و جوز تصور  
 بسی بازی دل بر شدم با وج حضور  
 بخلوتیکه کی بود رنگ سایه و نور  
 ز نور حسن لبالب ز دوستی محور  
 ز گونه گونه عنایت ز اطلس و سیفور  
 که هر کی ز سعادت گرفته صد منشور  
 چکیده از نفس جلوه منصور  
 بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور  
 که بود بر صفت اصحاب قرب صدر  
 چون انجم از اثر شاه اختران ستور  
 که هست صورت از یزب معنی جهور  
 ز شاه راه تحسیر نه کرده بود عبور  
 ز روی مهر کرای از ره بصیرت دور  
 هنوز دیده من نیست است عین حصول

۱۵ عثمان فگنده جهانم انج عثمان فگنده جانیدن مراد از تیز و تند رفتن است و ستور یعنی هر جانور  
 چار پای را گویند خصوصاً پد و استر و خرا گویند ۱۲ اب

بر آستانه ماهست گردی از ره کس  
که ذره ذره او هست چشمه نور  
اجازت قدم او بیار تا بدیم  
که هست منت ازین تو تا بدیده خود  
و اگر صبور نه تا بگویم این آنست  
که ما بر دوازل ناظریم دا و منظور  
بصورت آئینه حسن ایضاً ما  
روان صورت و منی بذات او سرور  
ز آستین نرسیده بحیب دست خود  
اگر نه گوهر او را شستی بودا ظهور  
طراز صورت و معنی محمد عربی  
که نطق ما با دلب نام او کند مسطور  
کنونکه سرقت حاصلست ز دو بیار  
با ستانت آن کمال تحفه مقدور  
بوی لطف الهی بلرگفتم  
قصیده که بود مطلق بدین دستور  
زهی لو اے نبوت ز نسبت منصور  
مزاج عشق ز آئینش دلت رنجور  
نور سایه چو امر سکون و سیر کنی  
زمانه فاصله یا بد میان سایه و نور  
بباغ طبع تو براج استفاده فیض  
همای عقل طلبگار سایه عصفور  
هدایت تو نماید چشم صورت بین  
بر آنچه در جرم ایزدی بود دستور

سلسله بر آستانه الخ ای این آنگس است که بر آستانه اگر دی از راه حسی نشسته است که ذره ذره  
آن گرد چشمه نور است ۱۲ اجازت قدم او بیار الخ ای آذن قدم آنکس بیار تا گرد را بتو به هم چسب که از  
مرتبه گردا بر دیده خود منت است ۱۳ و اگر صبور نه الخ ای اگر صبور نه داری ای عرفی پس بیگویم که این کس  
آنست که ما از دوازل عاقل و معشوق ۱۴ بصورت آئینه الخ ای در ظاهر آئینه است که حسن خود را  
دران می بینم و حقیقت خود هم و جان ظاهر و باطن بسبب ذات او خوش است ۱۵ ز آستین نرسیده  
الخ ای دست هستی از آستین نیستی برآمده و تا بگویم بیان وجودی رسد اگر ذات پاک او خوازش ظهور خود  
نکردی ۱۶ کنونکه حضرت الخ ای عرفی حالا که بشناختی آنکس را ز دو براسه و خواستن آن عسره گرد  
قدش تحفه که مقدور است بیار ۱۷ زهی لو اے الخ ای علم رسالت که از عرش تا فرش در سایه اوست  
بسیب نبی بودن تو فتح باب است و مزاج عشق با نصف فراط حرات بلاقات دل تو که از پس حرارت محبت  
الهی دارد بیمار است یعنی حرارت موافق مزاج او نیست ۱۸

ز نور ناصیات ماه گریه گیر  
 از آن نفس که بردن داده اند گهر تو  
 با آفتاب دهد نسخه سنین دشواری  
 بکنج صنع نمائند تعلق گنجور  
 را در برق شود سر سیه صبا و دیور  
 موثر اند صفات الهی مآثور  
 قی اجل رسیده چو ناست بجهت نبوسید  
 ز سر کلاه حکومت بدامن تو نساور  
 که این کلاه برمان و گوشه بر شکش  
 بعد حکم تو امر قضا چنان منوخ  
 اگر زردی ضمیرت نقاب بر خیزد  
 شیا توئی که زکات بضاعت کرامت  
 منم که کرده ام از تنگ شرکت نوعی  
 ز روزگار سن آثار باس مینابد  
 چو حالت سنوات از آثار باور

سه ز نور ناصیات از پنج نفع سنین و دشواری کتب شماره سال و ماه که سبب کم و بیش بودن اوست  
 با آفتاب بریده خود کامل النور شود و حساب سال و ماه از دوبرخیزده ۱۲ قه ۵ از آن نفس از آن  
 از دیکه که تو پیدا شده در گنجینه صنعت هیچ نمائند که خازن از و تعلق دارد ۱۳ سه شعاع فاعله از اگر  
 روشنی قبر تو برافند برق خاکستر شود و آنرا باد شمرتی و مغربی سرمد خود کند یعنی نابود سازد ۱۴  
 سه اگر چه هست از آن ای اگر چه بدلیل عقلی و نقلی ثابت شده است که صفات الهی در کائنات مؤثر  
 اند و مآثور لیکن اگر کسی که اجلس فرار رسیده باشد نام مبارک تو بر پیشانی خود نبوسید اجل از دور  
 بریدنش شرمند شود و جانفش قبض بکند ۱۵ از سر کلاه از آن ای قضای الهی کلاه حکومت از  
 سر خود فرد آورده توبه بد این کلاه را ای نبی کریم بر سر مبارک خود بگذارد که تو حاکی دین محکوم تو  
 ۱۶ اگر زردی ضمیر از آن ای اگر ضمیر تو برده بر خیزد و آفتاب بچو سایه از نور ممدوم شود ۱۷ خاتم خانه  
 روز غنی قه ۱۸ سه منم که کرده ام از تنگ شرکت نوعی انسان شریک ام ازین شرکت هزار گونه  
 قصور نصیب کرده انسان کرده ام ۱۹ ش

تَنْزِلُ عِلْمٍ مَرَّ شَوْدِ نَسِیمِ رِیاضِ - بطبع بر اثر غور کے رودانگور  
 زَحْرُصِ نِعْمَتِ عَصِیَانِ کَزِیْرِ عَفْوِیَّتِ - بدون صدم زلزلہ بند سحر  
 بِشَوِیِ رُوسِ سِیَاهِمِ زِ آبِ حَسَنَتِ - کہ تیرگی برد از چہرہ شبِ دیکور  
 بِسِیَّتِ صَاحِبِ اَعْمَالِ نَاسِیْرِ اِلَیَّ - چہ حَتِیاجِ کہ کس جاودان بود بخور  
 نَعُوذُ بِاللّٰهِ اِکْرُوْزِ شَرْطِ نَکَسَدِ ق - شفاعت تو عمل نامہ انات دیکور  
 زِ شَرْمِ کُنُزِ عَصِیَانِ مَنِ عِزَّتِ قَدِ - حساب گاہ قیامت چو ارض نیشاپور  
 دَمِ سَوَالِ کہ اَزْ تَابِ اِنْفَعَالِ شُودِ - نفس شکستہ گلہ از زمانہ ر مغفور  
 اُمِیدِ مِیْسَتِ کہ مِیْرِبِ سَوَالِ شُودِ - عنایتت کہ چو عصیان لبت نا محصور  
 اِکْرِبِ نِجْمِ خُورِ شَیْدِ دِلِ مِیْشَارِ م - بجای خون ز شاش چکر شب دیکور  
 دَفَائِکِ مِیْسَدِ مِغْفَرَتِ بَا یَاسِ - نہ زانکہ عفو آئی نہ سازم مغفور  
 زَطْوِلِ مَعْصِیَّتِ اسْتَغْفِرُ اللّٰہُ نَدِیْمِ - کہ گرد تھر نشیند بذیل عفو غفور  
 ہِمِنِ سِیْسَتِ کہ کَر نَاجِیْمِ دِکْرِ مَغْضُوبِ - کہ باد لای تو فردا ہی شوم مخور

۱۔ تَنْزِلُ عِلْمٍ مَرَّ شَوْدِ نَسِیمِ رِیاضِ فارسی بدل ہای غورہ کہ بمعنی خوشہ انگور نارسیدہ ترش باشد  
 یعنی پتی عمل من اگر نسیم باغ گردد انگور نچہ طبیعت غورہ عود نماید اسے از ترقی بہ تزلزل گراید ۱۲  
 ۲۔ زَحْرُصِ نِعْمَتِ اِنْحِزْ لُفْطِ زَارِ مِجْمَعِ دَشْدِیْدِ لَامِ طَعَامِ کہ سحر و یایگان بردارند و سحر  
 بالفطع طعام سحر رمضان اسے مردم روزه دار پس از خوردن طعام عشاء نچہ باقی ماند بر اسے  
 سحر بر میدارند و این نفس حریص از غرط آزمندی نعمت عصیان کہ در حقیقت زہر بہت  
 بدون صدم زلزلہ بند سحر عصیان می کند اسے تمامی روز و شب در عصیان بسر  
 بردہ باز روز دیگر ارادہ عصیان دارد دہرگز توبہ نکند ۱۳۔ نَعُوذُ بِاللّٰهِ اِکْرُوْزِ شَرْطِ اِیْ پناہ میبرم  
 بخدا اسے عذر دہل و انات با کسر جمع انشی بمعنی مادہ و ذکر بالضم جمع ذکر بمعنی نراجم ۱۴۔ زِ شَرْمِ  
 کُشْرَتِ اِنْحِیْ گویہ کہ دستہ نیشاپور بسبب عصیان آسجا بلرزہ در آمدہ غرق  
 شدہ بود ۱۵۔ حَسِیمِ

بعون نعمت عشق تو فارغم ز بیم  
 ز خود مهر و گلاب ناست غصه من  
 بزم ختیان انجمن طراز بهشت  
 نکات مهر تو حاشا اگر دم بلباع  
 محبت تو ندارم بسینه ام داغی  
 شبی ز دولت رویای فقر در سل  
 خیرایه این سر قصیده آن رویاست  
 کسے گمان بزور کبرای زینت شعر  
 لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم  
 همیشه تا جگر خون چکان گمراهان  
 خرابی دل مجروح آستان تو باد  
 ز جو شیر شنام نه طارم انگور  
 اگر بر فتن دوزخ سبی شوم مامور  
 زود دانش دوزخ بردنجا بخور  
 کند باده تبسم طبیعت کا فور  
 که هست سونس الماس معنی ناسور  
 علم بعرض زدم در میان خواب دشور  
 که شاخ بزرگ فردوش زبان من چو پیر  
 بر اصل خواب فردوم که نیست این منظور  
 چنانکه جوت عصا گفت موسی اندر طور  
 بود ز نشر شرم آشیای ز زنبور  
 ز نوش دار دے الطاف شاملیت مجور

۱۱ زکات سر تو حاشا الے آخره یعنی سن آن مالک نصاب گرمی محبت تو هم که اگر زکات  
 آن که چهل یک باشد بطبع کا فور که نہایت سردست بدہم از شدت گرمی بر شراب  
 کہ خسار باشد بخورد ۱۲ رحیم ۱۱ شبی ز دولت رویای الخ انتخار در سل کنایت  
 از حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم درو یا بالضم خواب دیدن و عسلم بعرض زدن کنایت  
 از سر سر از شدن باشد و شعور یعنی آگاہی ۱۳

۱۴ خیر اند این الخ ای مادہ و ضمیر تین راجع بسوے سر قصیده ۱۲ رحیم  
 ۱۵ لذیذ بود الخ قصہ حضرت موسی علی نبینا و علیہ السلام اینست کہ ہر گاہ حق جل  
 و علا از موسی پرسید کہ چہیت در دست تو اے موسی و ظاہرست کہ جو البش  
 صرف عصا کافی بود لیکن حضرت موسی کلام اتی را لذیذ یافتہ بہ بیان طول ادا کرد  
 و گفت این عصا سن ست کہ تکیہ می کنم بران و بزرگ می ریزم از درخت براسے  
 گویندان خود و این قصہ و تمامی در معنی مجید مذکور است ۱۶

## تقصیدہ در نعمت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

دل من باغبان عشق و حیرانے گلستانش  
 چنان بلغ کر دو گلچین نیار و گل بردن برون  
 گلے کو خرمی ویرا بخنداند چو سوز دین  
 گلے زین بلغ کر چینی پیار دتی از سببش  
 اگر سرور ہوا گردو کسے بائے دران واسے  
 نثار حرمان بزم عشق ایا چسا باشد  
 نشانم در ازل گردی ز دامن این زبان نیم  
 اگر طفل دلم را دایہ حور آید و گر مریم  
 دلت ریش ست در ذخیرہ الماسش بہتر  
 دلی شوریدہ خواندش کہ در بازار معشوقے  
 مسلمانے کسے داند کہ در یک رنگی وحدت  
 نیابت زان معلم جوئے اندر حکمت آموئے  
 صفای جوید از فقر دل معورہ کجنت  
 خواست اہل را معنی چشیدن نعمت خوانے  
 دماغ آن کے از بوی محبت عطیہ ریزاند  
 ازان نعمت بطور اہل ایمان خندادارد  
 ازل دروازہ باغ وادہ حدیبا باشش  
 نہ آن باغی کہ یاد خارچین ازیم دورانش  
 نہ آن گل کرد داغ شاخ گریانہ رستانش  
 کہ نقش لوح محفوظ است بلو داق دھنانش  
 کہ گرد چقد ہر در باشد ماہ کنانش  
 کہ در دوداغ میریزند بر سیرون نشینانش  
 کہ ناش عالم ست می کشد در دیدہ حاقانش  
 بہنگام کیدن زہر میخوشد ز لبستانش  
 مکن در گشت عیش آباد و شاد و شاد درانش  
 خریدار پریشانیست صدر زلف پریشانانش  
 زہر خوشہ خون ریز دار خوانے مسلانش  
 کہ لوح جوہر گل سادہ یابے در دبتانش  
 کہ افراع ظلیما بود مہار ایوانش  
 کہ بود سیدہ نام گرم ددلریش نکدانش  
 کہ میوزند خود عافیت در زیر دمانش  
 کہ میرورے بعد کو دکی در کافرستانش

ملے دل من باغبان عشق الخ خیابان روش باغ ای دل من باغبان عشق ست و حیرت محوہ  
 گلستان ادوار دل دروازہ آن بلغ وادہ کنارہ روش اوئے عشق از ابدہ انتہا ستارہ روش  
 سے دے شوریدہ خواندش الخ اسے آن دل را شوریدہ خواند کہ در بازار معشوقے  
 صدر زلف پریشان خریدار آن باشد ۱۲ رحیم

دخارا یا دیگر از دوست کو ماتم سیه سازد  
چراغ دل میغورزند در بزم سیه روی  
بر آن شاید کنودن چشمه معنی که چون بر سیه  
ز ایمان گردلت آسیب می باید بدیش بر  
بدش عشق خواندن اگر کلیم در غلیل آمد  
بر روح اندر نخواستند حق آفتاب ما  
بر بخارے کے اردو کہ ہرگز میرد از لذت  
وصال آفتابے با کسی باید کہ از مرگان  
خار دل کن آن گوہر کہ ملک دے تواند شد  
چون از شمع بر دارد چہ جائے سداہ و طوبی  
ز کج عشق دامان گہرستان کہ چون دل را  
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب کو  
فغان از عشق میخیزد کہ ہر دل از چراغ ما  
کہ امی آرزو بر سفرہ چہند نعمت کاے  
باین برنگی و بی قیمتی آن طہر نہ یا قہم  
اگر بے قیمت تحصیل ارزش می کفایت کا خسر

سہ بر آن ایچ اسے اظہار سراسر عشق بر آنکس باید کرد کہ اگر یک قطرہ شوق بر دافشانی در قمر  
عنان اندازد اور ۱۲۵۰ زایان گردلت ایچ از ایمان مراد اسلام ظاہر سے عامر خلق و  
او کفر را کہ عشق ۱۷۰۳۵۰ بدش عشق ایچ کلیم صفت حضرت موسیٰ و خلیل صفت حضرت ابراہیم  
ہست و وجد ان یافت دل و اینجا کنایت از دل باشد و ضمیر شبن را جہ بسوے کلیم و خلیل  
بر سبیل بدیت ۱۲۰۳۵۰ بروح السراج نقب صفت حضرت عیسیٰ علیہ السلام سنت و فاعل فعل مجتہدند  
قضا و قدر و ضمیر شبن را جہ بسوی آنحضرت یعنی تا وقتیکہ حضرت عیسیٰ را گریان و بریان نمایند حسن  
آفتاب ما را بروے نهند مانند آنکس را سازند ۱۲۰۳۵۰

لباس کعبہ در مرگ شہیدان بہا یافت  
کہ فصح آفتاب از دو میزد و در شبتا نش  
قتلانی قطرہ ذوق انگند و قمر عا نش  
کہ بر بندند حرز کفر بر بازوے ایمان نش  
بدون گریہ و زاری نیاید ذوق و جلا نش  
مگر بیند گریان نش مگر یا بند بر یا نش  
در آن بردن بود صاحب سزا و حدیث بر نش  
سہیل زہرہ دامن اس افشا ند ز ہجران نش  
نہ آن گوہر کہ دست مرگ بر چہند ز دمان نش  
کہ گرد عرش کرسی صرف تابوت شہیدان نش  
تبارک بر فغانی در شور و مفر یا نش  
کہ صغری خند و کبری خند و گریہ بہر یا نش  
نکو د آرائش بر سو بد اسغے و لے بر جان نش  
کہ صد نوبت می اندیشہ مانیت ہما نش  
کہ لعل آفتاب این آب زنگ آورد از کال نش  
رسد این قطرہ ماروز یکد خوانی و غلطان نش

لب داد و دست می نهد بر سینه نغمه  
 دلم آهنگ افغان وار دلب شکر غم گوید  
 سلامت را بدارستی بر می کشد شایه  
 زهر موعالی ز نار و نا قوسش فروریزد  
 کس که لذت طاعت بود مضمون من مضمون  
 به سبیل میزند چو گان زلف سیله خجالت  
 پریشان دیده این کس میدان مجازی را  
 امام شاهر یعنی هادی مادر دم مردن  
 بصدر صفه رقصان سراے زرق صوفی را  
 کس که علم منطق دم زندی عشق می شاید  
 بنام مرشد گریان و بریان را که می خندد  
 مرید مرشد ماجیه گل دوز می خواهد  
 میدان خجست گوی خورشید از بلنداری  
 بهال عافیت تا که پیر و از آوری دل را  
 سماع آموز آن مجنون که در هنگامه هستی  
 من آن دریاے آشوبم که از تاثیر خاصیت

دلم تنگ همانا گرد لب می گردد افغانش  
 بے خواهم که بفرستم با استقبال افغانش  
 که فرمان میرود در کشور دلهاسے دیرانش  
 اگر کافور دم در غنچه آرد بوسے ایمانش  
 که بگذارند در جنت دلسے با داغ جویانش  
 که نماند آهوی چین می تراشد گوی میدانش  
 ز بام بوش سر بر کن که رنگین می دهم شاناش  
 غمناوت بر زبان راند مبارکباد ایمانش  
 ازین آهسته تر میران که برهم میری شاناش  
 که بشاری بدون انتساب فصل جویانش  
 بطوق گردن شیطان زبے طوق گریباناش  
 خرمیست این رنگین بیار اید بالانش  
 کسوف جادوان یا بد رسیتهای چو گاناش  
 بمل کن نازاد ج ز مهر پیر آریم پریاناش  
 برنگ شعله دار و جنبشی با طبع رقصانش  
 که تسکین هست موج انگیز و آرام ست طوفانش

سلسله پریشان دیده این پنج ای این کوی مجازی را از فرط هوس پریشان دیده و مجبیت آن نظر  
 نه کرده از نام بوش سر بر آرد فهمیده بین که در حقیقت مزرعه آخرت رنگین و خوشتر نماید  
 ۱۲ رحیم ۵۲ امام شهر قاضی وقت مراد باشد و ضمیر شین را جج بسوی آن بطرز طنز میگوید که امام را  
 وقت مردن کلمه شهادت بر زبان راندن مبارکباد اسے تمام عمر کفر بسرقت حالا وقت  
 یاس ایان می آرد پس این مبارکباد بطریق استهزا باشد چه که ایمان یاس قبول نیست ۱۲  
 ۵۳ کس که علم منطق را از فصل ناطق مراد باشد که نیز دهنده انسان است از دیگر  
 حیوانات و اینجا مراد از فصل عشق باشد و الله اعلم بالصواب ۱۳



غنای از عرصه صورت بگردان کاندیرین آوی  
 بساعتان معنی رو که تاشیر هوا آرد  
 بزرگان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد  
 دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان  
 بگو شرمی علی طلب کردی چو کس نوحه  
 بنوش آن که می گز آینه گردد کفر و ایمان را  
 بنوش آن که بر صورت شیرین برانشان  
 بی آن می اگر خلعت دیگر شیرین بدست آورد  
 سفال از بهر می جستم در آن دیر مخان ناگه  
 اگر از حرمت اندیشی بیایا حکم بنایم  
 شهنشاه سیر قباب تو سین احمد رسل  
 شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت  
 شهنشاهی که هست از غایت درویشی و محبت  
 شهنشاهی که چون آماده شد مجازه جاهش  
 بجهت گربرات نعمت جاوید بنویسد  
 در آن حالت که ریزد نوش بر نوش از لب دانتش

۱۵ غنای از عرصه آغ از راغ اینجا هوای نفس و از کبک عقل اراده کرده یعنی پیر و نفس است  
 ۱۶ قد ۱۵ بباغستان از رخ تند و فحش و سکون نام مرغیست رنگین و سرادیل یعنی شلوار و زیر جامه  
 یعنی طاقس را اے مرد درشت پاراتا شیر بود اے آن خوشترنگ لباس پوشانده یعنی نیک مرد  
 کند از اند علم قد ۱۷ بزرگان رخنه در کشتی آغ یعنی اگر طوفان که سبب هلاک است از جوش  
 نسو و نشیند تو از شکستن کشته بنوک مرغان اعانت او کن در آن دریا اے بے  
 ساحل کنایت از دریا اے محبت باشد ۱۸ ش ۱۵ بجهت اگر آغ ای اگر در بهشت نخواه جاوید بنویسد  
 رضوان سپاس از در و یک دیده خود بنوک قلم آنحضرت صلعم آلوده کند برای نوشتن ۱۹ قد

بنایم عزت و شان که در ایوان سلطانی  
 گلستانه های فیض اود در زیر پردازد  
 بهشتی نموت گل گشت اود دارد که هر سلعت  
 بخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخم  
 کس که خواند نافرمانش نعمت خورد و نفع  
 گل رحمت بود و خود رو گياه گلشن طبعش  
 عتاب او بود و خشک هرگاهش بر انگیزد  
 عطا او بود و بریک در سحر اے ناکامی  
 زهی عورت که بے نعت تولد معصیت گردد  
 زهی رحمت که نموده بخاق آئینه روی  
 کس که راه اولادت بجزگان خار میچند  
 شهاب عرفی پیموده جی کن که می شاید  
 دهنش چشمه زهرست از لذت در بکشتا  
 زبس کن هر سر مویش ترا و چشمه خوبی  
 دل اود بود اے عالم قدس مست میدانم  
 دلم بر هرزه گردیده اے این گمراهی سوزد

۱۰ گلستانه های فیض آخ یا که جلک زارغ یوسته مصدر است اے های فیض آن مرد و حبیب  
 گلستان در زیر پرهای خود دارد که بدید روح حضرت سلیمان بزارغ بودن آن گلستان خرمیکند و از  
 ۱۱ بهشتی زهبت انج اے تازگی میرگاه او آن بهشت میدارد که هر وقت ریحان اواز دخت  
 طوبی تاج برای بازی کردن میگردد و شیرین راجع بود بهشت ۱۲ کس که از ریخ خلال بالکر  
 چونکه بدان دندان پاک کنند ۱۳ آب ۱۴ گل رحمت اے گل خود رو گلشن طبع مست  
 معذات کنایات ناحق شناس نعمت اوست ۱۵ عتاب او آخ آب خضر کنایت  
 از آب حیات مست ۱۶ ش

متاع ترہا تم گردل مانند زیان دارد  
 حکیم در سخن اینک حدیثیم فاش می گوید  
 دم عیسی تمنا داشت خاقانی کہ برخیزد  
 ندارد سادہ زین بخشی کہ نظم لامکان سیرم  
 بشرق میرود ترسم کہ بروی ناگہ  
 میان انوری و عرفی از جویدہ کس نسبت  
 و گزشتہ است این قصہ را بعد از شکر خند  
 فلکندم جوین آوازہ بردوش نام خود  
 بباغ نظم خود مینازم آخر چون ترازد کس  
 بجل باد از من آنکس کہ حسد عیش کند لکن  
 بصد جاناش خریدارم کہ روا باشد کہ بغیر دشمن  
 بیک از ان گزانش بشمارم کہ تو بتانے  
 تو دانی قیمت آتش کہ ہم خضرے دہم چشمہ  
 تعالی اللہ چو نخل ست این باب دیدہ پرورہ  
 شمار از حد و غش قاصر آمد این اشارت بس

۱۵ بشرق میرود ترسم الخ ضمیر میرود راجع بسوی حدیثیم انوری نام شاعری از مومنین منہ کہ از  
 مضافات خراسان ست ۱۲ میان انوری و عرفی الخ منتخب نام شہرکیہ در ان حکیم متع  
 ماہی از علم نیرنج ساخته و شعاع آن از ہر طرف سہ فرنگ میافت یعنی انوری را نسبت با عرفی  
 بہن ست کہ نسبت ماہ منتخب با ماہ تابان و ضمیر شین راجع بسوی کس و مفعول دار کہ امر ست  
 از داشتن ۱۳ ۱۴ دگر نہ شنیدہ است الخ ضمیر فاعل راجع بسوی کس و این قصہ اشارت بسوی  
 قصہ ماہ منتخب ست ۱۲ ۱۵ فلکندم جوین الخ جوین مفتوحہ زہرہ ۱۷ حسیم ۱۸ بجل باد الخ بجا  
 کہترین غزل گناہ ۱۶ ۱۷ بعد جاناش الخ ضمیر شین راجع بسوی عیب کردن حاسدہ دلیم  
 بچنے بخیل و نا کس ۱۳

بردن میریم از دل تا شود فایز نقصانش  
 کہ افلاطون الخ و عرفی و شیراز ست یونانش  
 بامداد صبا ایک ترستادم بشردانش  
 گوار قافیہ ہرگز نیفتادہ بسلاش  
 برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش  
 حدیث ماہ منتخب عرضہ دارد ماہ تابانش  
 بگو از حالت یوسف شامے کہ برخواست  
 کہ نشاندہ میدان قیامت تیغ نیانش  
 کہ دارد عطر گیسوی رسول اللہ ریحانش  
 زبان لفظ و معنی می کند شمشیر بارانش  
 بچہن تنگ نعمان و احسان الیما نش  
 دہد گر خرم مہ آسمان بشمارم از انش  
 نہ ہکند کہ از لب میگردد آب حیوانش  
 کہ بے تحر یک میریزد گل معنی را غصانش  
 کہ عمان البواہر نام کردند اہل عرفانش

## تقصید در عظمت اخوان و خسر خود

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم  
 شتاب ای غم دنیا که بگروم نرسی  
 ایها الناس بگو سبب بارگشایم  
 الوداع از من در پیش کش بهوشی دوست  
 تا حذر و شست محبت که قیامت گاه است  
 در دوش و بلا بران رفتم در پیش  
 بوس گریه ششم نشتر غم داو بستان  
 آرزو شستم و خون خورم و عشرت کردم  
 گر حکومت همه عدالت کش گیرم  
 همه را ماتی حسرت و نیا دیدم  
 کس عنان گیرند و زنم از بیت حرم  
 خضر اگر نیست قدم یمن ز یک کش کن  
 پای کویان محرم فرستم و عیلم کردند  
 من کجا انگشش رود و قبولم ز کجا  
 آفتاب آمد و در زیر سربالین شد  
 صفی بنفسم از آن نسخه خلعت که دوش  
 هر کجا مفرود آمده تو می بشنودم  
 منم آن سیر جهان گشته که با تنج کفن  
 سفته ام گوهر سه از من بخرا تا مفرودش

هان شتاب از طلبی هست زمین هان رفتم  
 بکن از دور و دفا غم که شتابان رفتم  
 کو خشم خانه من در حرم جان رفتم  
 کاینک از خویش بهوی می برسان رفتم  
 پیش روی غم دل مرد و جنیان رفتم  
 تا براحت که تسلیم بدنیان رفتم  
 رگ ابرو بکشودم که بطوفان رفتم  
 نه در جز دم نه بر احسان رفتم  
 باد پیو دم و دهش سلیمان رفتم  
 چون بیا تم که گسب سلطان رفتم  
 تا در بنکده در سایه ایمان رفتم  
 فرستم آخر محرم از ره خذلان رفتم  
 بر درین خان ناصیه کویان رفتم  
 نیک رفتم که کافر نه سلطان رفتم  
 چون بخواب عدم از حسرت جلان رفتم  
 شب خون سپاه غم او ان رفتم  
 جستم از در گران تو شه و قصان رفتم  
 بدر خانه جلاد غم و خوان رفتم  
 که بد ریوزه آن بر در صد کلان رفتم

له رفتم ای غم ز درای غم یار و دیرینه و غم از من از در وازه زندگی شتابان رفتم خبر دارش

طلب من هست که من رفتم و تکرار هان بر اے تاکید هست ۱۲ نقد

## مطلع دوم

از در دوست چه گویم بچرخوان رستم  
 پیش ز دیوار دم سرگردین کویشک  
 رستم از کویتوب نشسته بگلگون رشک  
 دل دین دخر و جوش زبان از دم  
 آدم نغمه گشا از لب اسیدزیاس  
 آدم صبح دم و شام بر تنم بشنو  
 آدم صبح جو بلبل بچمن در نوروز  
 دوستان ز هر گریب کز رستم ناکام  
 رستم و خاتم از داغ دل دشمن دست  
 منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ  
 منم آن پوست بذر دوزخ کناخته بمهر  
 منم آن غنچه پزمرده که از باد خزان  
 نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود  
 رستم آهسته دلم صاحب دل میدانم  
 مردم از گریه و کارم تبسم نکشید  
 از پریشانی دل سوختم و بهر علاج  
 بازوی رستم آن روز جویمیت لبکست  
 منم آن بیگل روحانی اندیشه خدا

همه شوق آمده بودم همه حیران رستم  
 آدم مست و سراسیمه حیران رستم  
 نیک رستم که افتان و خیزان رستم  
 تا بگویم ز درد دست بسامان رستم  
 در رگ در شیه دل دوخته ندان رستم  
 که چه سان آدم اینجا بچرخوان رستم  
 شام چون مائی از خاک شیدان رستم  
 دشمنان نوش بخندید که گریان رستم  
 که جگر سوز ترا از اشک تیان رستم  
 تا ز نوک مغزه غلطیده بدامان رستم  
 تا بردن آدم از چاه بزدان رستم  
 خنده بر لب گره و سر به گریان رستم  
 که ز غم بیشتر ترا از شام غسیان رستم  
 که دل آشوب ترا از زلفت عودسان رستم  
 منم آن لوح که هم بر سر طوفان رستم  
 هم بر یوز و دلماس پریشان رستم  
 که بتایدن سسرنجیه جوان رستم  
 که در آب زدم بر اثر نمان رستم

سلمه پس بدیوار دم از رخ عینے پس از آنکه بچیدین مجاہدہ قرب دوست دست داد سر دیوار دم کردین  
 عالم بشوق سے محبت آمده بودم و چون رستم سرگشته و حیران رستم کہ نزدیکیان را  
 پیش بود حیرانی ۱۳ حسیم

منم آن میوه ارزنده بیتان کمال  
منم آن شیرخون صید که آهو گیرم  
گوهر قیمتی گنج ازل بودم ایک  
بودم از قدر تر رخ زبر پر دیز دله  
بوده ام من جلوی شیشه لعل صبا  
چون صبا خنک کشت چمن بود دله  
رقم اندر بے قصد دله همچو پلنگ  
ذوق عریانی تجربه نداستم حیف  
آخر این با که توان گفت که کشتی قدس  
شعر و زریتم داز معرفت آن سواندم  
شب یلدرای حیاتم بحر گیر جمع  
زان شکستم که بنیان آن خمیش مدام  
ماتم اهل دل آن بود که با حسن بیان  
عید آن طائفه آن بود که با شیون بیان  
راه مجنون و فسر با دم آند در پیش  
ناخن تیشه نرا زدم برگ در زین سنگ

که بدست و دهن ذائقه ازلان رقم  
که چو موشان بشکارت انبان رقم  
ره پیغمبری جنس فسر ازلان رقم  
گوی گشتم بره سیله چو گان رقم  
پای کوبان به کجا بر سر سندان رقم  
چو تماشای خلایق بنجیا بان رقم  
بسر کوه بقصد مدتا بان رقم  
کز بے خندش دست برق ضوایان رقم  
دانش آموز خرد بودم فدایان رقم  
جان معنی شدم و صورت بیجان رقم  
که در افسانه بهیوده بهایان رقم  
در نشیب شکن زلف بر نیان رقم  
باد و جنگ بگلشت گلستان رقم  
تنبیت گوشت خاک شهیدان رقم  
رقم این راه ولیکن نه چو ایشان رقم  
کوه رقم در ته پاسوده سچو لان رقم

۱۱ منم آن شیرخون آن شیرخون صید و آهو گیرم که حالا مثال موشان برای شکار  
زیر آسمان رقم امینه هایت من مبتدل شد ۱۲ حسیسم بدانکه شایع کانت اول را بینه داد و عا طفه گرفته  
لیکن منم در اقم بجایه نون نفی گرفتن او له نیاید و کانت یعنی نون نفی اکثر آند است و الله اعلم ۱۳  
۱۴ گوهر قیمتی گنج ازل انجای هر چند که گوهر قیمتی و با قدر در خزانه ازل بودم لیکن برابر پیغمبری جنس  
فردان که کم قدر باشد راه رقم یعنی تعلقات دنیا را اختیار نمودم بقدر و پیغمبر شدم ۱۵ و الله اعلم  
۱۶ چون صبا خنک کشت چمن بود دله  
برای سیر و دش چمن رقم یعنی تعهد سلسله و تعلق شدم ۱۷

آشپان زغن و دلخ بنچیدم بر سر	هر قدم ساخته در غار مغیلان رفتم
اینمه رفتم و رفتم که ششم غنی	بتقاضان ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ دی گفت که در محراب جنگش یافت	که از تارک ادا شوم گیران رفتم
آهین بنچ و تیغش با جل گفت که سن	موج در موج شکستم چو بمان رفتم
رج دی گوید اگر جنگ دگر صلح کن	بکشاده گره جبهه خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت دنیا زد و گفت	آفتابی بگفت اینک نشستان رفتم
هر که اندیشه خلق دیم از جانی ربود	چون صبا بروق سنبل در میان رفتم
این جواهر ز تار کر مش بر چیدم	کس نگوید که بدر یوزه عمان رفتم
دارم این قافله را سر نه خاک تو	نبری ظن که بتاراج صفایان رفتم
بسکه عیسی نغان بوسه برام دادند	هر قدم بر سر صد شپه حیوان رفتم
بال اندیشه زبرد از شکستم صد بار	نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
اسلام ای ملک انظم برن داد و خاک	جو آرام که ناظم شردان رفتم
داد و ادوش بدوش قدر اندر ره	با نثایت و نفرین حدودان رفتم
راه بجد شتای تو سپردم این راه	نیست راهی که توان بپایان رفتم
ره نفرین حدودان تو رفتم لیکن	آن نیز زد که بگویم بچس عنوان رفتم

۱۵ آشپان زغن و دلخ بنچیدم بر سر که روایت میکنند که بخون آنقدر با  
دوش و طیور انس گرفته بود که بعضی طائران بر سر او آستیان چیده بودند و داد آنقدر میوش بود که  
از آن هم خبر نداشت تا دفع آن نمایه ۱۲ طالعش صبح آنجی یعنی طالع مدوح که مراد از الکبریا شاه  
یعنی علی حیدرست در دازه دنیا گرفت و گفت که بنشینان عالم آفتاب در کف گرفته رفته ام ۱۳ شفیع  
۱۴ هر که اندیشه آنجی هرگاه فکر خوی خوشش بے اختیار ساخت مانند با صبا بر برگ سنبل و در میان  
پا گذاشته رفتم ۱۵ شفیع به آنکه چند اشعار تسلیم مدوح که در بعضی نسخ یافته شده ظاهر باین قصیده  
ربطی ندارد شاید که اسحاقیه باشند و اندر علم بالاصواب و الیه المرجع و التاب ۱۶ بانی اندیشه آنجی ای  
بازوی اندیشه روح پیاپی را از پر واز صد بار شکستم تا بعرش خدائی رسیدم ۱۷ ش

## قصیده در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

<p>دلم بنابر دهن منصب علمداری          هزار شیده متی بطبع بشیاری          که بعد مرگ نیاساید از حکم خواری          که فیض نامیده اش با جگر گند خواری          چو بعد مرگ بنجا کم قدم بنفشاری          که بوالهوس کندش غربت خریداری          که دست حسن به بند کساید بازاری          جوی ملال بجزا بد به بیاری          چو زخم عشق ز مرهم تمام میزاری          مگر دهنقه شوق کبک کساری          که مرگ بر اثری خود در دوز بیاری</p>	<p>دیکه لشکر غم صفت کشد بنحو خاری          خراب زرگس متاسد تو کم که نهی          مریض عشق ترا همتا از ان پیش است          دلس توجہ آن حسن جادوان باید          هزار چشمه خون سرزند بر خوره          چنان بشهر دلم جنس در دار است          ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم          در آن دیار به سودار و دلم که دهند          ز بس ملال جدائی تنم صحبت جان          بدر عشق که هرگز بدوق گریه من          هوای شهر محبت چنان مرض خیز</p>
--	--

لله دیکه لشکر غم صفت انج اے دیکه لشکر آرائی بر اے خو اے دل من کند دلم در مقابل آن  
 نادر اعلی دار خود سازد ۱۳۵ ز خوش متاعی انج یعنی بازار عشق بدانگونه خوش متاع و گرم است  
 که بوالهوس هم رغبت خریدارے متاع آن دارد چنانکه از میت بالا معلوم می شود پس  
 ازین خوش متاعی بازار عشق می ترسم که کساید بازارے دست حسن به بند و بیکار کند چه حسین  
 بر اے عشق داسطه است هرگاه که عشق بواسطه احتیاج بواسطه چرا خواهد افتاد ۱۳۵ ش ۱۳۵ در آن  
 دیار انج یعنی کاروان دل من در شهرے بازار گانی میرود که در آن کج ملال عشق را در عرض  
 عمر باید مید و این را هم بسیار دانند یا باد و کثرت و بیارے ملال ۱۳۵ ش ۱۳۵ هوای شهر  
 محبت انج اے هوای شهر محبت چنان مرض خیز است که موت بر نقش پای خود برگردد بسبب بیار  
 شدن خود ۱۳۵



منم خراب عمارت بکثرتیکه درد  
 چنان عشق تو در سکر در دنیا لم  
 ز جیب غم که برادر دسمم که طلالین  
 شمع سر سخیادت علی که برکش  
 خالاش چو در آید بنزیره اسلام  
 بخونم سبیه اگر صیت عدل تو شنوند  
 بدیده که بنوک سنان او نگرد  
 ز جی جواد که تا فیض نام جان بخشش  
 اگر بون بسک روحیت عوض نقل ق  
 سسزد که حسرت دیدار بول عاشق  
 جو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد  
 بود بدست خرابی عیان معماری  
 که تنگ وصلگان بقرار در زاری  
 بخصم شاه دهد مایه بگو فزاری  
 بدوق دیدۀ عاشق کند کهریاری  
 کند بدست ملک تار سبز زاری  
 نه سبب برگ تسادی بحیب سیاری  
 کند بگاه اعادت نگاه مساری  
 نشانند که هر صحت بفرق سیاری  
 ز طبع سلسله حادثات برداری  
 بگاه ترزع شود مایه بسکساری  
 بدست مهر بسوز و عیان سیاری

له خالش اینج خالفت آب حیات اگر در گروه اسلام در آید بهین صحت ممدوح بمر تبهر رسد  
 یعنی متقی و خدا پرست گردد که فرشتگان نسبت تبار سجد او سجد خود را از نازانند یا این بیت در سج  
 دشمن است که خالفت آفتاب چنان سخت کافر است که اسلام آوردن او بنزد زمار گردن تار سجد  
 ملک باشد یعنی چنانکه زمار گردن تار سجد ملک محال باشد همچنان اسلام او محال است خالفت او  
 از امره اسلام بیرونست ۱۳ ش ۱۴ بنجوم سبب صانع یعنی اگر سببه بسیاره او او عدل تو لبشوند با وجود  
 اختلاف سر خود تحمیر گردند ۱۳ ش ۱۴ بدیده که بنوک سنان آنج ای در دیده که بنوک سنان  
 او نگاه کند آنقدر سخت گردد که بوقت باز آمدن در دیدن بخت بخلد و از دیده او چشم خالفت باشد ۱۳ ش  
 ۱۴ سسزد که حسرت دیدار آنج اگر بعد دسبب تکلفی و تکلفی تو عوارض تقیده که در ظاهر رفع آن بخند است  
 از سلسله گوئی بر دلش می سزد که حسرت دیدار مشوق که بزدل عاشقش سخت ترین گزیناست  
 بوقت جان کردن سبب خفت سکر است موت گردد و بختی جان کند در بزان شود ۱۳ ش

جهان بجاه و جلالت بخایسته پُرسند  
 شمع دیده آنگس که روی خشم تو دید  
 مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود  
 نبیست عدل تو در طبع آسمان محیل  
 بسان رنگ زلیخا و زلف مشکینش  
 بعد عدل تو کو کزیم رفع اینست  
 ز روی فتنه خوابیده تا گس راند  
 تبارک الله آن برق سیرک زنبالی  
 سبک روی که زمین را پیوسته بوزد  
 بر رخ خصمت اگر بوالهوس درآیند  
 بمدح کرد و سرائت خود مفتخر و راست  
 که آسمان حرکت میکند شوری  
 کند آئینه آفتاب زنگاری  
 بجیب و لکنتی آن دوکان عطاری  
 که شیشه است ابالب نردم آزادی  
 بروی هم شکسته شیرو پای طاری  
 کند و لنگنان غمز را نگه داری  
 دهر زمان گس ران بدست پیلاری  
 چون و رسایه بزد و بگرم رقاری  
 چون و رسایه او در محل سستاری  
 چو نیز عشق شود ناله بدست کجاری  
 گر برش از سر جان نیست علت ساری

۱۰ شمع دیده آنگس که اینجاست روشنی دیده آنگس که روی سیاه خشم تو دید آنقدر تیره گردد که اگر سویی  
 آفتاب بیند آئینه آفتاب زنگار آوده شود ۱۲ ش ۱۰ نسیب عدل تو اینجاست نسیب بالکس دیای  
 مجهول هیبت و قدر و عظمت و بیم و فتنه غارت کننده ۱۲ که خیل بضمیم و کسرهای خطی حیل گردد مکاراش  
 ۱۰ بسان رنگ زلیخا آه طارسی یعنی کیسه بری کنایت از دغا بازی ۱۲ ۱۰ بعد عدل  
 این امنیت با فتنه و تشدید پایست سخنانی بخیه ایمنی ۱۲ م ۱۰ اے در زمان عدل تو بسبب نبودن  
 پناه ظالمانرا مستحقان غمز خود را که شکسته دل عاشقانست نگاه دارند ۱۲ ۱۰ ز روی  
 فتنه اینچنین در زمان عدل مدوح بیدارسی سبب خواب فتنه باشد و هرگز آنرا بیدار شدن ندید  
 تا با خود نگردد که چرا فتنه را بیدار ساخت ۱۲ ۱۰ تبارک الله این بیت بامیت آئینده در توصیف  
 اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم است یعنی برأت دهد حق تعالی از ان اسب برق سیر  
 که از پس خود به علت سرعت سیر مانند نور سایه خود را نبندد و پیچیده بر زمین افتادن ندید چرا که آنقدر  
 سبک و سست که زمین را مانند نور سایه او را آتش دهد و الله اعلم ۱۲ قد

شرم که طالع غیر فرد من بگاه عروج  
 فلک بسوم اگر داده بر در کام  
 و لم بعون شکایت زخم تپ نشود  
 ز سینه شکسته طالع که مرگ ظلم گراے  
 بزیر تیغ هلاکم ز بار در درواست  
 بر روزگار فریجیم سپهر شعبده باز  
 هزار جبر و هزار بسیم فروریزد  
 فیض عرفی ازین شکوه ملال انگیز  
 بیان در دل است این دعای مه خور  
 همیشه تانفس گرم نیکبختان است  
 خسرو جاه و تباد از رحمت یزدان  
 چنان بعید کرنا قوسیان ز تناری  
 دهر تحت تری مایه لگوساری  
 کلید سنج پوی بسته عهد ساری  
 چون نظم من ز معانی بسجی نزاری  
 ملول گشت و نندارد سرمد دگاری  
 که بارشت مردن کشم بسر ساری  
 تنگ شمع شد از جنبهای عیاری  
 میس که بطلع کنم بدشوار ساری  
 ز لاف جصله یاد آروط کن این ناری  
 که بملال بود با وجود بیاری  
 بیک لباس درون اجابت باری  
 چنان بعید کرنا قوسیان ز تناری

۱۰ شرم که طالع ای پستی طالع من آنقدر است که بگاه عروج و فیروزی تحت تری را که پست  
 ترین مقامات است سامان لگوسارے دهد پس باید دانست که وقت پستی و محدومی چه باید  
 پستی در طالع من خواهد بود ۱۲

۱۱ فلک بسوم ای اگر آسمان مرا بسوم بر دروازه مقصود رساند کلید فتح با و پان پنج زدن بران  
 و برائے سخت بستن آن نبد دهر و ننگشاید ۱۲ قد

۱۲ ز پنهان اے مرگ من ازین رنجیده شد که بعد دگاری من نمی آید ۱۳ قد

۱۳ بزیر تیغ هلاکم ای سرباری باریکه آنرا بسبب خفت بزرگوارند یا بر کلان دیگر نیست ۱۴

۱۴ بر روزگار فریجیم ای روزگار مرا چندان فریب داده که از جنس چالاکای کم مایه غده ۱۵

۱۵ همیشه تانفس اے ای اجابت با سئ و نفس گرم نیکبختان در یک لباس شریک اندیشے

مستجاب الدعوات است

۱۶ خسرو جاه و تانوس خرمه باشد که کافران در وقت پریش بتان خود بنوازند اندک آنسارا

نا قوسیان گویند ۱۷

## در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بپای	کای اوج عرش سلطه خفیف تراست
منقار بنید کرده از مستی هزار جا	تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آورده گوشواره مصع بر شوه عرش	کز روی علوشان بستاند بالهاست
نی سبزه اش لباس سیه کرده از باد	نی کرده نور محرز را ندودی لباس
از بسکه نونه بارد از دور حوالیش	خویشند روشنی کند از سایه لباس
گر نشنود نسیم هوای حمیم او	بر خیز تو بهار بجوم آورده عطاس
گفت ای شاهان مرا که بگویند نظر	کز نقش چشم نشان دادونی قیاس
گفتم که عرش نیست نجاست کجای	گفتا خود با الله ازین طبع دون است
شرمی یکن چه عرش چه کرسی بار	گفتم بصره حرف نان ای پایانشان
این قصر جاوید است آخریش است	یعنی علی جهان معانی امامت است
آهنگ که لطیف ادمل گیمیا کند	از در و در دالت است از نخاست

سلمه این بارگاه کیست انچه است این بارگاه که اجمالی مرتبت است که در حق و سه چون همه  
 خلایق میگویند که ای بارگاه رفعت پناه که اوج عرش برین سلطه خفیف ترا که عبادت از صحن مبر  
 است حماس است ۱۲ رحیم شفیع سلمه منقار بنید کرده از مستی هزار جا  
 گرد و منقار را بنید کند و میکشاید لهذا ای گوید که این بارگاه که است که مرغ قیاس که بیک پروردن  
 دانه از خوشه پرورین می چلید در بالا رفتن آن بارگاه در نخستین دریچه آن از ماندگی هزار جا منقار بنید کرد  
 ۱۴ رحیم شفیع سلمه نه سایه اش از سلمه آن بارگاه در هیچ چیز رفعت مگر که نیست تا از سایه آن  
 سیه پوش گردد و همچنین از آفتاب هم گزشتند نور آفتاب بر سه نمی تابد که لباس آن بارگاه اذان نور در  
 اند و نور ۱۲ رحیم سلمه شرمی کن از این مقوله فلک است بصره حرف ندون باد بدی گفتن باشد ۱۲ رحیم سلمه آهنگ  
 انچه یعنی جاسک لطیف ادمل گیمیا کند که بر دوازده دوس را بر مرتبه تر سانه که در دو رخ است طلائی است از دهمای ۱۲ رحیم

سجونی از بلاست فیض خورشید است  
 اسی از تنیم جعد و سان خلق او  
 نه اطلس فلک نشو عطف و منش  
 دشمن جو یافت خرم ترا گفت بازل  
 بهیقل ضمیر تو چون عکس آینه  
 لیل و نهار نسبت شان منعکس شود  
 ز نقیض هوشان پند بیزند صید دل  
 حفظ تو گردای امان در دهر به بحر  
 گر آیه جهان جلال ترا بود  
 جاه ترا بهر سندی بود که هست  
 شما با هم که چون فرس طبع زین هم  
 فرمانبری ندانسته چون محال نظم

کیفیت که کرده قضا نام آن نهاس  
 پیچیده در شام نسیم صبا عطاس  
 بر قد کبریا ی تو دوزخ اگر لباس  
 چون تخت من خواب فلک نشو بی لباس  
 مرئی شود زطل بدن صورت حواس  
 گرمه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس  
 عفو تو عام سازد اگر منع اعتبار  
 شاید کس سطح آب شود شعله اعماس  
 از مهر و ماه جام ز بهیقم سیمر طاس  
 از آفتاب شفته در گردنش قطاس  
 گیرد بدوش غاشبه بحر تو فراس  
 این حرف با ظمیر توان گفت بهیر اس

سجونی از بلاست بے عطفه و نفاس بالضم یعنی مقرونه خواب یا خواب شدن یعنی مجویست  
 مرکب از احاطت و شعور دشمن که قضا نام آن غنود - گفته نماده ۱۲ رحیم شفیع علیه نه اطلس فلک الخ عطف الکر  
 جانب و طرف چیزه و این جا کماست از مغز دامن سست یعنی اگر خواهند که بر قدر عظمت و شرف محدود  
 از اطلس فلک لباس قطع کنند بکناره دامن از کفایت کند ۱۲ سحر رحیم علیه دشمن جو یافت الخ حزم و فتح  
 درستی و هشاری و زحل بضم زاء فتح حاسه بطله کیوان که دیدان فلک است ۱۲ رحیم علیه بهیقل الخ  
 یعنی بار دشمنگر ضمیر منیر که آئینه صورت ناسته معنی است حواس خسته که امر معنویت بر مثال عکس  
 آئینه ادر سایه بدن شخص نمایان شود تا بان شخص چه رسد ۱۲ شش لیل و نهار الخ یعنی اگر ماه از  
 ضمیر منیر تو اقتباس تو نماید نسبت لیل و نهار بر خلاف عادت خود ظهور یابد یعنی ماه که دید بان شب  
 است تحت نشین روز گردد آفتاب که سلطان روز است با سحران شب شود ۱۲ شش لیل یقین  
 هوشان الخ اعتبار با کسر یعنی قید و اسیر کردن ۱۲

طرز کلام غیر کجاوین روش کجا  
 در شعر من چه کار کند ناخن حسود  
 نظم حدود شعر مراد میان بود  
 عمری بس است پیوده بهر دعا و آرد  
 بسزنی باو جام حیات موافقت  
 بنوشه باو گشت مراد مخالفت  
 تناس را کسی نشمارد از نوع ناس  
 بس ناگشت خوشه پروین چو در آس  
 بعد کیم واقعت میان آید ناس  
 نزد جلیل عروجل دست التماس  
 تا هست گرم دوره این دازگو نیک  
 چند آنکه دانه آرز شود در دهان آس

### در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه کشمیر در آید  
 بنگر که ز فیضش چه شود گوهر گنبد  
 و آنکه بچین فصل که در راحت بگزاید  
 از بلبل خاموش بل باغ گرفت  
 اگر مرغ کباب است که ابال ویر آید  
 جانیکه خریف گردد آسجا گهر آید  
 از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید  
 ادراج کند محل گل در تر آید

سله هر سوخته جانیکه کشمیر در آید و نیز است کشمیر را میسر آید که آب هوا س کشمیر آنقدر  
 جان بخش است که اگر مرغ کباب کرده را گذر س در آید یا آفتد کشته از طراوت آن نده کرد  
 و بال و پر هم رساند بعضی کان مصراع ثانی را کاف مفا حیات نوشته اند و بعضی معنی هم چنانچه  
 مرزا قنیل در تجسمه الاما لے در بیان اقسام حرف کاف کاف معنی هم نیز نوشته اند ۱۲ قد  
 سله بنگر که فیضش از حرف براس جمیع مفا لیت ۱۲ قد سله و نگه بچین فصل از معنی بلبل آنکه  
 ادعایش گفته بچین فصل که در راحت گلستان آسجا از لطافت هوا وقت چاشت نسیم  
 سحر می آید ۱۲ رحیم

گل بهم چه کند با صبا خواست کوفی  
 کو مفتی از شاه گل حمله تنی باش  
 نشکفت گل با مثل بزرگ شانی  
 وقتست که گل بر فلک برده ز غما  
 متاب گل از هم نشکند قصب تلخ  
 فرو رس بداده کشمیر رسیده است  
 زیبا بی کشمیر کش بافت عشوه است  
 این سبزه داین چشمه این لاله این گل  
 آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسوی  
 آن لاله که زنگام تراشیدن خارا  
 در چاشت که از شبنم گل گردن شاست  
 تارنگ گلی نشکند از تابش خورشید  
 از بسکه کند جذب طوبت خطر فریست  
 حاجت بدو زخم از تنش قطع نیست  
 دان کند و نشود نماز خم نخستین  
 کشمیر به شبنمیت فرینیده چو شنبلی  
 طایرس مثالی که نباشد نه پرو بال  
 آید سوس کشمیر و گلش بر اثر آید  
 تا بلبل شیراز درین باغ در آید  
 گر یای هم خون گم تا کس آید  
 ز انسان که ز فافوس چراغی بدر آید  
 و دلفعه او سیب قمر لعل تر آید  
 گرد می گردن کرده است در آید  
 من منی خرم از زال فلک عشوه گزید  
 آن شرح ندارد که بگفتار آید  
 کو ز لبش تیز تر و تشنه تر آید  
 از رخت رنگ دودهن تیشه بر آید  
 آن باد که در بند گرد آید جگر آید  
 حر با کند میل که خورشید بر آید  
 گر ساعز چینی هوا بر جسمه آید  
 گر رنگدلی مائل قطع شجره آید  
 مصمت شده تازم دگر بر اثر آید  
 آید چو در صومعه بروی سقر آید  
 هر لحه بزرگ گردانده نقشه آید

سله گل بهم چه کند آه یعنی اراده او صبا که مرئی گل است بدان متعلق باشد که اول عرفی آید  
 و در پس آن گل بشکفت ۱۲- حیم سله نشکفت انجای هر چند که گل هنوز و بشکفت گل نیارده  
 اما بر تبه آوده شکفتن است که اگر مثل پاس بزرگ شاخ و سه نیم خون گل مرا تا که عرق کند  
 در حیم سله وقت است انچه بر تو باشد انچه بر انداز و مقف بر کبریم روی بند

زمینده عود سیکه میفزوده جانش  
 هر لحظه که شاداب ترش بنیم گویم  
 یاد از روش خود کنم و بزم خداوند  
 چون بوی گل آید که صبا از جانش باد  
 هر که که بزم سفر از شوق تو عرفی  
 زاری کند از شمشیر آواز که شتاب  
 لیکن از همه خداست که بیرون جانا  
 کشمیر بزم والد و والد کشمیر  
 کارش همانا شوق چینه گیر است  
 ترسد که درین خاک چه اند شوق تو گیر  
 از بسکه طام صفت افتاده هواش  
 حکم تو اش آورد بکشمیر و گرد  
 می آید و میسوزد ازین شک که کشمیر

### در موعظت و ترک خودرانی

بسی جود زاننده را ز دین کشای  
 کلید موم و سر قفل بهنیدن کشای  
 بهشت از مقام درانستان نیست  
 در مشایه بر روی میوه چین کشای  
 جمال علم لدنی گرت در خامه چکد  
 مثال وطن نما چهره یقین کشای

یاد از روش خود از بزم خداوند بزم بادشاه و از صبا نفس خود از جبین کشمیر بزم  
 ذکر را کرده معنی بیت ظاهر است ۱۲ قصه بزم بوی الخ تاد و صبا نفسی تعلیل  
 است ۱۲ قصه بزم هر که الخ فاعل آید کشمیر است ۱۲ شش شک که از همه الخ کشمیر بزم بزم  
 لای عرفی شتاب کن دوام سال که چنان فصل اردو شاهه من کن بزم بزم کشمیر بزم بزم

چنانکه در این کتاب آمده است



بهم نشین کشاده دل نه بیگانه  
 هنوز در رحم است آنکه طبع دایه است  
 هر آنکه که زنده بر دل نهفتن راز  
 جهان در هر چه در دست لطف گزینند  
 بهشت ما حفر خوان تلک عینا است  
 خدایک طعنه بهت نشان می طلبد  
 اگر کمیش مروت عمل کنی ز نهار  
 اگر دل ز خرابی عافیت تلگست  
 براه ملک قدم میروی ای حی حدودش  
 در پی که غمی سر بردن تیار و زان  
 عمل شناس طربش یعنی آن اعلی  
 بطرف تشنه کوثر جو تشنه لب بری  
 اگر تو در هر هی زحمت وجود مهر  
 ز جهان و دل بکشای عقده که غرضت  
 بدست و دل بکشای قفل معنی از در جهان  
 دلی که باید از افتادگی کشاده شود  
 دلی که صحبت عشقست مایه طراش  
 ز آب و رنگ چه بیند و غنچه لاله

در کارم طبعست بهنشین کشای  
 بروی سرازل دیده چنین کشای  
 بکاوش نفس تیر و ایمن کشای  
 در معارضه با حکمت آفرین کشای  
 با تقدیر چنین نیاز چنین کشای  
 مشک نره ببرد خورشیدین کشای  
 گره ز کار دل عافیت گزین کشای  
 هزار گونه عمارت پیل همین کشای  
 بتازد دیده بدو نان بهنشین کشای  
 بروی صرغ کار دل حزمین کشای  
 که گردنم نشیند به رخ چنین کشای  
 فرومایگی گرانی ز رخسارین کشای  
 نه آسمان در تشنجه بر زمین کشای  
 گره ز رشته اسرار ما وطن کشای  
 هر آن در یک بود بسته غیر ازین کشای  
 بر فشانند دامن آستین کشای  
 بنظم نثر مکن خوش نهاد وین کشای  
 بگو که بهد قبا پیش یاسمین کشای

سله هنوز در رحم آنکه است آنکس که طبع او ایر شیر و منده دیده درش کشنده او است در شکم مادر  
 است بروی سرازل دیده آن چنین کشای چنین بچند اگر نمید که در شکم باشد منتهیت نمید  
 نیست ۱۲ سله هر آن که آن ای هرگز میگوید که در آن افغانی متعلق آن واجب باشد تا دم و ایمن  
 سله کشای ۱۲

به تیغ غمزه جانان کشتای سپهر دل  
مصلح دل که بنای کشته و پرورد دوست  
نمای عمر بر الطاف دوست نه بزبان  
بهشت خاک نیز زده لایست دارا  
نه شیخ و راهب اگر استماع میطلبد  
لب صفا کبشا در بیان ساده نه  
بیان وحدت و تفسیر آیت و توحید  
هزار مرده بروی زمین بود شمار  
ز بخل صاحب خرمن نهیست استخرا  
نه هر سخن در بازگشت فراق کنسم  
غموش عرفی ازین نعمهای شورا انگیز  
روز حرکت اسرار قدس جلوه دهد

ولیکه در غم او تنگ شد چنین کشتای  
اگر به باش سلیمان در نگین کشتای  
در شهور مزین غمزه سین کشتای  
ولی کشتای که فتح است ملک عین کشتای  
ز خوب و زشت مگو لب کفر و دین کشتای  
زبان عقل تشریح مهر و کین کشتای  
زبان بوقلمین را بان این کشتای  
اگر تو مرده ندیدی دلخین کشتای  
که مر جنت کن و دامن خوشه چین کشتای  
بزاده خردم جضم هرل بین کشتای  
لب ترا که یلسل باقرن کشتای  
بدح خویش لب عقل و کین کشتای

هشدار

سه هزار مرده الخ یعنی اگر مرده دلائل روی زمین را نشناختی مردگان اندون زمین را  
خواهی شناخت ۱۲ الله اعلم بحقیقت الحال و الیه المبدأ و المآل ۱۲ نه ز بخل صاحب  
خرمن الخ نه بسبب بخل صاحب خرمن را نصیحت است اینکه بر خوشه چین مرحمت کن و او را  
کشتا و آنچه فراهم آورده است باز گیر حاصل اینکه نه از کنیزان نفع دریغ مده ۱۲ رحیم  
سه روز حکمت الخ ای بدح دشای خود لب عقل اول هم کشتا تا بر تو روزات حکمت  
الهی جلوه دهد ۱۲ رحیم شفیع





# مطبوعات انوار المطابع لکھنؤ

دیوان عالی	مصدقہ شاعری	شعر دیوانی	اربابیہ
انتخاب کلیات کافی	نظم غزلوی	آذکار شاعر	مطالعہ ارباب
غزلیات لطیفہ	قصائد کافی	آوردہ شاعری	مطالعہ نیشہ
الافضل فی ناول	قصائد کافی	نثر کلام	شعر لغوی
الافضل فی ناول	الافضل فی ناول	طالعہ کلام	حصہ دوم
دیوان عالی	ہمایون کلیات	ممالک متحدہ	حصہ سوم
دیوان عالی	دیوان عالی	ہمارے یہاں	حصہ چہارم
دیوان عالی	دیوان عالی	لکھنؤ یونیورسٹی	حصہ پنجم
دیوان عالی	دیوان عالی	کے حوالہ استنادات	مطالعہ شاعری
دیوان عالی	دیوان عالی	کی کتب ہر وقت	علم الکلام
دیوان عالی	دیوان عالی	موجود رہتی ہیں	برگ کتب
دیوان عالی	دیوان عالی	موجود رہتی ہیں	بوی گھس
دیوان عالی	دیوان عالی	موجود رہتی ہیں	دستہ گل
دیوان عالی	دیوان عالی	موجود رہتی ہیں	فغان حسن
دیوان عالی	دیوان عالی	موجود رہتی ہیں	پیاری باتیں

**ہماری خصوصیت**

ممالک متحدہ اگرہ واودھ میں صرف  
 ہمارے یہاں الہ آباد یونیورسٹی  
 لکھنؤ یونیورسٹی اور پنجاب یونیورسٹی  
 کے حوالہ استنادات بی و فارسی ہمارے دو  
 کی کتب ہر وقت موجود رہتی ہیں

اگر آپ کو فارسی عربی اور اردو کے مشہور مصنفین کی کتب ملاحظہ فرماتے کا  
 شوق ہو تو ہماری فہرست طلب فرمائیے

محمد حسن مالک انوار المطابع لکھنؤ



122E  
10

1915017

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

5/11/1915

1227

TYPE  
10

۱۹۱۵۵۴۴

انتخابات قومی

Date	No.	Date	No.
۱۳۸۶/۱۲/۰۵	۱۸۶		